بسم الله الرحمن الرحیم



زنان کوچک

www.ParsBook.org

زنان کوچک

کتاب‌همشهری

از مجموعه خلاصه رمان های بزرگ جهان

انتشار الکترونیکی توسط نشر کتب الکترونیکی
نشر و گسترش این کتاب موجب امتنان خاطر است.
بهار ۱۳۸۸

www.ParsBook.org

۱

جوزفین غرغرکنان گفت: کریسمسی که بدون هدیه باشد، کریسمس نیست. کریسمس نزدیک بود، اما چهار دختر خانوادهٔ مارچ از اینکه فقیر بودند و در آن فصل زمستان و آمدن سال نو نمی‌توانستند به خاطر حرف مادرشان برای خودشان هدیه بگیرند ناراحت بودند.

چون مادرشان گفته بود وقتی مردها در جبههٔ جنگ سختی می‌کشند درست نیست برای خوشگذرانی پول برای خودشان خرج کنند. جوزفین که عاشق کتاب بود گفت: ما الان هر کداممان یک دلار داریم. آخر این چند دلار فایده‌ای برای ارتش ندارد.

برای همین نه جوزفین حاضر بود از خرید یک کتاب برای خودش بگذرد و نه مِگ که می‌خواست یک جعبه مداد رنگی بخرد و نه بت که می‌خواست آن را خرج موسیقی کند. آنها واقعاً حسرت خانواده های پولدار را می‌خوردند که می‌توانند یک عالم چیزهای مختلف داشته باشند. البته چند سال پیش وضع آنها خوب بود. اما پدرشان آقای مارچ برای کمک به یک دوست، همهٔ ثروتش را از دست داده بود. به علاوه اینک نیز پدر فرسنگ ها دور از آنها به عنوان کشیشِ ارتش، در جبههٔ جنگ بود و فقط گاهگاهی می‌توانست به آنها نامهٔ محبت‌آمیز بنویسد.

به همین دلیل، مادر آنها خانم مارچ و دو دختر بزرگ تر، مِگ (مارگارت) و جو) جوزفین)، به ناچار برای گذران زندگی، سخت کار می‌کردند و دختر سومی بت هم مجبور بود بیشتر کارهای خانه را انجام دهد. مِگ و جو از سختی کارشان خیلی ناراحت بودند و هرکدام معتقد بودند کارشان سخت‌تر از دیگری است. بت نیز

www.ParsBook.org

معتقد بود کار خانه حتی از کار آنها هم سخت‌تر است. اما از همه جالب‌تر حرف ایمی بود. چون او معتقد بود از همه بیشتر زجر می‌کشد چون در مدرسه همه به خاطر لباس‌های فقیرانه و و بی‌پولی‌اش او به او توهین می‌کنند.

بین چهار دختر خانوادهٔ مارچ، مِگ از همه بزرگ‌تر بود و شانزده سال داشت و عاشق زندگی مجلل و با شکوه بود. وی که دختری زیبا و سفید، با موهایی خرمایی بود، در خانوادهٔ آقای کینگ معلم سرخانهٔ چند بچهٔ شیطان بود جوزفین پانزده سال داشت و لاغراندام و سبزه بود. وی که دختری عصبی و شلخته حرکاتش همه پسرانه بود، برای کسب درآمد از عمهٔ پیر و ثروتمندش پرستاری می‌کرد، پیرزنی که به قول جوزفین عصبی و وسواسی بود و همیشه ناراضی.

جوزفین از اینکه پسر نشده بود ناراحت بود و حتی دوست داشت مثل مردها در جبههٔ جنگ باشد تا در خانه، اما از میان همهٔ این آرزوها فقط توانسته بود اسمش را که جوزفین بود تغییر بدهد و مثل پسرها جو بگذارد. سومین دختر بت (الیزابت) بود سیزده سال داشت و عاشق موسیقی بود. به علاوه انگار همیشه در دنیای شاد خودش زندگی می‌کرد. ضمناً آنقدر خجالتی بود که پدر و مادرش در همان ابتدا مجبور شده بودند او را از مدرسه به خانه بیاورند و در خانه به وی درس بدهند.

اینک انجام تمام کارهای خانه بر عهدهٔ بت و حنا (خدمتکاری که از سال‌ها پیش با آنها زندگی می‌کرد) بود. دختر چهارم اِیمی نیز کوچک‌ترین دختر خانواده بود. او که چشمانی آبی و موهایی طلایی داشت بی‌اندازه به خود می‌بالید و همیشه دوست داشت به بهانهٔ تقویت زبانش کلمه‌هایی قلنبه‌سلمبه یا به قول خودش بهتر، به کار ببرد اگرچه همواره در تلفظ آنها اشتباه می‌کرد و دائم خواهرانش غلط‌های زبانی او

www.ParsBook.org

را به وی گوشزد می‌کردند. اِیمی از داشتن دماغی زشت رنج می‌برد و با اینکه کسی به دماغ او اهمیتی نمی‌داد، کارهای زیادی انجام داده بود تا دماغش قلمی شود، اما فایده‌ای نکرده بود. ضمناً دائم بر ورقه‌هایش انواع و اقسام دماغ‌ها را نقاشی می‌کرد. اینک تنها دلخوشی اِیمی، استعداد او در نقاشی بود. اگر چه معلم‌هایش گلایه می‌کردند که او به جای حل مسئله‌هایش دائم نقاشی و کاریکاتورهای مضحک می‌کشد.

دخترها بالاخره با دیدن دمپایی کهنهٔ مادرشان به فکر افتادند که به جای هدیه برای خودشان، هدیه‌ای برای مادرشان بخرند و او را غافلگیر کنند. جوزفین می‌خواست یک جفت دمپایی، مگ یک جفت دستکش، بت چند تا دستمال و اِیمی یک ادکلن برای مادرش بخرد.

با آمدن مادرشان، آنها همهٔ غم‌هایشان را فراموش کردند. به علاوه وقتی مادرشان نامهٔ رسیدهٔ پدرشان را برای آنها خواند همگی با چشمانی اشک‌آلود بار دیگر قول دادند باز هم سخت کار کنند تا بارهای معنوی‌شان را در کوره راه زندگی به مقصد برسانند.

www.ParsBook.org

۲

صبح کریسمس وقتی دخترها از خواب بیدار شدند فهمیدند مادرشان زیر بالش‌های هر کدام از آنها یک کتاب به عنوان هدیه گذاشته است. همگی رفتند تا به مادرشان تبریک بگویند. اما مادرشان نبود. حنا گفت: یک گدای بدبختی آمد و مادرتان فوری رفت تا ببیند به چی احتیاج دارد. همه هدیه‌هایشان را برای مادرشان آماده کردند و منتظر شدند تا خانم مارچ بیاید. وقتی خانم مارچ آمد دخترها همه به مادرشان کریسمس را تبریک گفتند و به طرف میز صبحانه رفتند. خانم مارچ نیز به آنها تبریک گفت اما بعد گفت: قبل از اینکه بنشینید سر میز صبحانه می‌خواستم چیزی به شما بگویم.

این نزدیکی‌ها یک زن بیچاره، نوزاد کوچکی به دنیا آورده و شش تا بچه‌اش در یک تخت به هم چسبیده‌اند تا از سرما یخ نزنند. حاضرید صبحانه‌تان را به عنوان هدیهٔ کریسمس به آنها بدهید؟ دخترها با اینکه خودشان بیش از حد گرسنه بودند، همه قبول کردند به کمک خانوادهٔ هومل بروند. خانم مارچ گفت: مطمئن بودم قبول می‌کنید. صبحانه فقط نان و شیر می‌خوریم. عوضش شام خیلی خوبی می‌خوریم.

وقتی هومل که زنی آلمانی بود آنها را با غذاهایشان دید هیجان زده شد و به آلمانی گفت: آه فرشته‌های مهربان آمدند! آنها نیز پس از اینکه خانهٔ فقیرانهٔ خانوادهٔ هومل را با روشن کردن بخاری، گرم و شکمشان را سیر کردند، به خانه برگشتند و بعد هدیه‌هایشان را به مادرشان دادند. سپس مشغول تدارک جشن کریسمس شدند و بعداز ظهر نمایش تئاتری را که آماده کرده بودند در حضور مادرشان و دخترها اجرا

www.ParsBook.org

کردند. پس از نمایش نیز خانم مارچ از آنها خواست سر میز شام تشریف ببرند. وقتی آنها میز باشکوه شام را دیدند از تعجب جا خوردند.

روی میز بستنی و کیک و گل و غذا بود. اول فکر کردند لابد عمه مارچ ثروتمندشان آن غذا را فرستاده اما بعد فهمیدند این کار آقای لارنس همسایهٔ ثروتمندشان است. چون همسایهٔ ثروتمند آنها آقای لارنس که از طریق خدمتکارانش قضیهٔ بخشش دخترها را شنیده بود، همان شب، برای آنها شامی شاهانه به عنوان هدیه فرستاده بود. دسته گل‌های شام را نیز نوهٔ آقای لارنس یعنی لاری آورده بود. لاری پسرک مودبی بود که پیش معلمی خصوصی درس می‌خواند. جوزفین خیلی دلش می‌خواست با لاری آشنا شود، اما لاری روزهایش را فقط با معلم خصوصی‌اش جان بروک می‌گذراند.

www.ParsBook.org

۳

چند روز بعد وقتی همسایه‌شان خانم گاردینر، مارگارت و جو (جوزفین) را به مراسم جشن سال نو دعوت کرد، جوزفین موفق شد لاری را در آن جشن ببیند. اما قبل از رفتن به آن جشن مگ و جو عزا گرفته بودند چه بپوشند. بدتر از همه این بود که یک جای لباس جوزفین سوخته بود و او باید کاری می‌کرد تا در آن جشن کسی پشت لباسش را نبیند. بالاخره وقتی آنها با پوشیدن بهترین لباس‌هایی که داشتند راهی جشن شدند، جو که از ترس سوختگی لباسش، نمی‌توانست در سالن پرسه بزند و خودش را سرگرم کند از ترس اینکه مبادا کسی متوجه سوختگی لباسش شود، خجلت‌زده پشت پرده‌ای، پنهان شد.

اما اتفاقاً نوهٔ آقای لارنس یعنی لاری هم چون بچهٔ خجولی بود و با کسی آشنا نبود و از طرفی آداب و رسوم این جورجشن‌ها را نمی‌دانست، برای فرار از مهمان‌ها به آنجا پناه آورده بود! جو گفت: خدای من! نمی‌دانستم که یک نفر دیگر هم اینجاست! و خواست از پشت‌پرده بیرون بپرد که لاری از او خواهش کرد نرود. لاری همسن و سال جوزفین و پسری مودب بود. موهای مشکی و وزوزی، پوستی سبزه و چشمانی مشکی داشت.

جو سر صحبت را با او باز کرد و فهمید که لاری در مدرسه ای در سوئیس به زبان فرانسه درس خوانده است و حالا هم پیش معلم خصوصی‌اش درس می‌خواند تا به دانشگاه برود. اگر چه خود او از دانشگاه رفتن متنفر بود و به جای آمریکا دوست داشت در ایتالیا زندگی کند.

www.ParsBook.org

آنها از پشت پرده مهمان‌ها را می‌دیدند و از آنها ایراد می‌گرفتند و می‌خندیدند. طوری که به زودی به خاطر رفتار پسرانهٔ جو با هم خودمانی شدند. جوزفین حتی قضیهٔ سوختگی پشت لباسش را نیز به او گفت اما برای لاری این موضوع اصلاً مهم نبود.

جشن تمام شد اما هنگامی که همه می‌خواستند برای غذا خوردن بروند، مگ به جوزفین گفت که کفش تنگش باعث شده تا پایش پیچ بخورد! با این حساب آنها نمی‌توانستند پیاده به طرف خانه بروند و مجبور بودند کالسکه بگیرند. اما گرفتن کالسکه برای آنها خیلی گران تمام می‌شد. این بود که به این نتیجه رسیدند تا منتظر حنا شوند. جوزفین رفت غذایی برای مگ بیاورد که لاری او را دید و آنها با هم کمی خوردنی و تنقلات برای مگ بردند. کمی بعد حنا نیز آمد اما از دست او کاری برنمی‌آمد. جو بیرون رفت ولی هر چه تلاش کرد کالسکه‌ای گیر نیاورد.

اما لاری که اتفاقی حرف‌های آنها را شنیده بود پیشنهاد کرد با کالسکهٔ خودشان آنها را به خانه برساند و آنها هم بناچار قبول کردند. در راه وقتی آنها در کالسکه مجلل پدربزرگ لاری بودند و به خانه می‌رفتند مگ به جو گفت: قبل از اینکه پایم پیچ بخورد به من خیلی خوش گذشت. حتی دوست سالی، آنی موفت از من دعوت کرد که فصل بهار با سالی، یک هفته‌ای بروم پیششان. اگر مادر اجازه بدهد خیلی عالی می‌شود! آنها وارد خانه شان شدند که ناگهان خواهرهای کوچکشان با شب‌کلاه‌هایشان جلوی آن دو ظاهر شدند و گفتند: یالا تعریف کنید! یالا تعریف کنید!

www.ParsBook.org

۴

روز بعد، روز کار بود و همه بدعنق بودند. جو گفت: آه کاش همیشه کریسمس بود! مگ گفت: به نظر من خیلی خوب است آدم مثل دیگران کار نکند و همه‌اش مهمانی برود و استراحت کند. آه، همیشه به دخترهایی که زندگی با شکوه دارند حسودیم می‌شود. اما مگ مجبور بود به خانهٔ آقای کینگ برود و با دیدن زندگی با شکوه آنها و سر و کله زدن با چهار تا بچهٔ لوس‌شان، به قول خودش بیشتر حسرت بخورد و ناراحت بشود. جو هم باید به پرستاری عمهٔ وسواسی و غرغرویش می‌رفت.

اما تنها دلخوشی او، کتابخانهٔ بزرگ عمه‌اش بود که در آن می‌توانست انواع و اقسام کتابهایی را که دوست داشت بخواند. بت نیز که همدم و همراز جو بود، باید به کارهای خانه می‌رسید، و کمی پیانو تمرین می‌کرد. اِیمی هم که مگ از او مراقبت می‌کرد غر می‌زد چون درس‌هایش را یاد نگرفته بود و باید دوباره به مدرسه می‌رفت. خانم مارچ داشت نامه‌ای فوری می‌نوشت و حنا که دیر بلند شده بود غر می‌زد.

وقتی آنها از خانه بیرون می‌رفتند جوزفین گفت: تا حالا من یک همچین خانوادهٔ بد اخمی ندیده بودم. حقش بود مادر به جای بوسه از پشت پنجره برای ما بچه‌های ناسپاس مشت‌هایش را تکان می‌داد. مگ گفت: جو این قدر کلمات زشت به کار نبر! جو که آرزو داشت یک روز دست به کاری بزرگ بزند و کسی بشود گفت: تو چون نمی‌توانی دائم در ناز و نعمت باشی امروز بدعنق شده‌ای. حیوونکی! فقط صبر کن من پولدار بشوم آن وقت فقط در کالسکه می‌نشینی و بستنی می‌خوری و دمپایی‌های پاشنه بلند پایت می‌کنی و دسته‌گل دستت می‌گیری!

www.ParsBook.org

آن روز عصر وقتی دخترها به خانه برگشتند همه کسل بودند اما جو که عاشق داستان تعریف کردن بود یکی دیگر از ماجراهای بامزهٔ خودش و عمه‌اش را در آن روز تعریف کرد و همه قاه قاه خندیدند.

www.ParsBook.org

۵

جو چون می‌خواست هر طور شده با نوهٔ همسایهٔ ثروتمندشان: لاری آشنا شود، و از ماجراجویی در هوای سرد لذت می‌برد، با جارویی دسته بلند، از بین برف های دور تا دور باغ، راهی درست کرد و نگاهی به پنجرهٔ خانهٔ همسایه‌شان انداخت. خانهٔ آنها و خانهٔ آقای لارنس در حومهٔ شهر قرار داشت و بین دو خانه یک پرچین بود. اما در یک طرف، خانه‌ای فقیرانه و در طرف دیگر خانه‌ای با شکوه بود و در آن کالسکه خانه و گلخانه، و در داخل خانه هم انواع و اقسام وسایل گرانقیمت بود. با وجود این در این خانه فقط آقای لارنس و نوه‌اش لاری زندگی می‌کردند و آن خانهٔ باشکوه سوت و کور و دلمرده بود.

جوزفین مدت‌ها بود که می‌خواست این شکوه و جلال مخفی خانهٔ همسایه‌شان را ببیند و سر از کار نوهٔ آقای لارنس درآورد. با خود فکر می‌کرد حتماً دل لاری برای تفریح لک زده اما پدربزرگش او را در خانه حبس کرده است.

برای همین آن روز خانه را زیر نظر گرفت و به محض اینکه آقای لارنس سوار بر کالسکه از خانه بیرون رفت، جوزفین گولهٔ برفی به طرف پنجرهٔ طبقهٔ بالای خانه که لاری پشت آن نشسته بود، و سرش را به دست لاغرش تکیه داده بود پرت کرد. لاری پنجره را باز کرد و جو حالش را پرسید. لاری با صدایی گرفته گفت: خوبم. ممنون. اما سرمای سختی خورده‌ام و یک هفته است در خانه حبس شده‌ام.

جوزفین پرسید: با چی خودت را سرگرم می‌کنی؟ لاری گفت: هیچ چیز! جو پیشنهاد کرد برود و برای او کتابی بخواند. لاری قبول کرد و جوزفین پس از اینکه از مادرش اجازه گرفت، با یک ظرف راحت الحلقوم که هدیهٔ مگ بود و سه تا بچه

www.ParsBook.org

گربه که هدیهٔ بت بود، رفت تا لاری را سرگرم کند. با اینکه خانهٔ آقای لارنس پنج، شش خدمتکار داشت اتاق لاری به همه چیز شباهت داشت غیر از اتاقی تمیز و منظم. جو اتاق لاری را مرتب کرد و وضع اتاق کاملاً عوض شد. لاری که خیلی دوست داشت با خانوادهٔ مارچ آشنا شود.

گفت: من اغلب از این بالا، با عرض معذرت خانهٔ شما را می‌بینم، البته گاهی که یادتان می‌رود پرده‌های پشت پنجره‌تان را بکشید. انگار شما همیشه خوش هستید. همه با مادرتان دور میز می‌نشینید. می‌دانید که، من مادر ندارم. جو گفت: خوب می‌توانی به جای یواشکی نگاه کردن بیایی به خانهٔ ما. البته اگر پدر بزرگت اجازه بدهد. لاری گفت: اجازه می‌دهد. پدر بزرگم با کتاب‌هایش زندگی می‌کند. معلمم آقای بروک هم اینجا نمی‌ماند. به همین دلیل من هم باید همیشه در خانه بمانم.

وقتی صحبتشان گل انداخت، جو بعضی از ماجراهایش را هنگام پرستاری در خانهٔ عمه‌اش برای لاری تعریف کرد و لاری از خنده روده بر شد. بعد، لاری او را به دیدن کتابخانهٔ بزرگشان به طبقهٔ پایین برد و عکس‌ها، مجسمه‌ها و قفسه‌های پر از سکه و اشیای قدیمی را نشانش داد. جو با دیدن زندگی آنها احساس کرد که لاری خوشبخت‌ترین پسر روی زمین است. چند دقیقه بعد آقای لارنس هم از راه رسید. آقای لارنس از همسایه‌های قدیمی آنها بود و حتی پدربزرگ جوزفین را هم می‌شناخت.

جو به او علت آمدنش را به آنجا گفت و اضافه کرد که لاری تنهاست و به تفریح احتیاج دارد. بعد صحبت هدیهٔ آقای لارنس و خانوادهٔ هومل بینوا شد. آقای لارنس

www.ParsBook.org

گفت: مادرتان در نیکوکاری مثل پدرش است. یک روز که هوا خوب شد می‌آیم ببینمشان.

اگر خانوادهٔ لارنس خشک و رسمی بودند جو خجلت زده و دستپاچه می‌شد. اما هم پدربزرگ لاری و هم خود او آدم‌هایی گرم و صمیمی بودند به همین دلیل جو به زودی با آنها گرم و صمیمی شد. بعد از عصرانه لاری و جو به دیدن گلخانه رفتند و هنگامی که دوباره به خانه برگشتند، جو که چشمش به پیانو افتاده بود، از لاری خواهش کرد کمی پیانو بزند. لاری خیلی خوب پیانو می‌زد و جو از او خیلی تعریف کرد. اما پدر بزرگ لاری که ناراحت شده بود، گفت: کافی است بانوی جوان، البته پیانو را بد نمی زند اما امیدوارم در کارهای مهم‌تر موفق شود. جو آن موقع علت ناراحتی پدر بزرگ را نفهمید لاری هم توضیح درستی در این باره به او نداد.

شب که از راه رسید، جو تمام ماجرای آن روزش را در خانهٔ آقای لارنس تعریف کرد. همه خواهرانش می‌خواستند به دیدن لاری بروند، اگرچه هر کدام آنها از یک چیز خانهٔ آقای لارنس خوششان می‌آمد. جو از مادرش پرسید: مادر! چرا آقای لارنس دوست ندارد لاری پیانو بزند؟ خانم مارچ گفت: چون پدرِ لاری برخلاف میل آقای لارنس با یک خانم موسیقیدان ایتالیایی ازدواج کرد. بعد از ازدواج، آقای لارنس هرگز حاضر به دیدن پسر و عروسش نشد. اما وقتی لاری کوچک بود هر دوی آنها مردند و بعد پدر بزرگ لاری، او را به خانهٔ خودش آورد. حالا هم می‌ترسد که مبادا نوه‌اش را هم از دست بدهد. آخر لاری هم مثل مادرش عاشق موسیقی است اما پیرمرد دوست ندارد او موسیقیدان بشود.

www.ParsBook.org

۶

از آن به بعد دوستی دو خانواده مثل چمن های بهاری، به سرعت قد کشید. یک روز هم آقای لارنس نیز به خانوادهٔ مارچ سر زد. با وجودی که فقرِ آنها و ثروت آقای لارنس دو خانواده را از هم جدا می‌کرد همهٔ دخترها با آقای لارنس و لاری خودمانی شده بودند، البته غیر از بتِ خجالتی که از آقای لارنس می‌ترسید. به علاوه دخترها نیز به زودی غرورشان را کنار گذاشتند و کم کم پایشان به خانهٔ آقای لارنس باز شد.

رفت و آمد لاری با خانوادهٔ مارچ باعث غفلت لاری از درس و مشق شد. اما آقای لارنس در جواب معلم لاری ـ آقای بروک ـ گفت: مهم نیست. مدتی درس را تعطیل کنید. اما بعداً درس های عقب مانده‌اش را جبران کنید. خانمی در همسایگی ما می‌گوید او بیش از حد مطالعه می‌کند و لازم است ورزش و تفریح هم بکند! ظاهراً من به جای پدربزرگ برای او مادربزرگ بوده ام. بگذارید لاری شاد و خوشحال باشد چون امکان ندارد او در صومعهٔ آن خانوادهٔ کوچک، بچهٔ شروری بشود.

از آن به بعد لاری نیز همیشه به خانهٔ خانوادهٔ مارچ می‌آمد و مدتی را به بازی و تفریح می‌گذراند. مگ نیز متقابلاً هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به گلخانهٔ آقای لارنس برود. جوزفین هم کتاب‌های کتابخانهٔ آقای لارنس را با ولع می‌خواند و ایمی از روی تصاویر تابلوهای آنها نقاشی می‌کرد. با وجود این بت از خجالت و ترس جرات نداشت به پیانوی بزرگ آنها نزدیک شود. یک بار وقتی بت به پیانو نزدیک

www.ParsBook.org

شد، پیرمرد که نقطه ضعف بت را نمی‌دانست چنان نگاه تندی به بت کرد که بت بعد از آن دیگر حاضر نبود حتی برای پیانو پا به خانهٔ آقای لارنس بگذارد.

اما این خبر از طریق نامعلومی به گوش پیرمرد رسید، و او سعی کرد خودش این قضیه را رفع و رجوع کند. برای همین یک بار که به خانوادهٔ مارچ سر زده بود به شکل ماهرانه‌ای صحبت را به موسیقی کشاند و چنان دربارهٔ آهنگ‌ها و خوانندگان بزرگ حرف زد و لطیفه‌های با مزه گفت که بت بی‌اختیار از گوشهٔ اتاق مثل افسون‌زده‌ها به پیرمرد نزدیک و نزدیک‌تر شد. اما آقای لارنس بی‌توجه به او دربارهٔ درس و معلم لاری حرف زد و بعد انگار که فکری به ذهنش رسیده گفت: لاری موسیقی را فراموش کرده و من از این بابت خوشحال هستم. اما اگر کسی از پیانو استفاده نکند خراب می‌شود. می‌شود یکی از دخترها بیاید و گاهگاهی کمی با آن تمرین کند خانم؟ و بعد که متوجه خوشحالی بت شد دوباره گفت: البته لزومی ندارد کسی او را ببیند و از کسی اجازه بگیرد. چون من دائم در آن طرف خانه سرگرم مطالعه هستم.

ازآن به بعد بت هر روز از پرچین رد می‌شد و به تالار پذیرایی خانهٔ آقای لارنس می‌رفت و با پیانوی آنها تمرین می‌کرد، بدون آنکه بداند آقای لارنس اغلب در این جور مواقع در اتاق مطالعه‌اش را باز می‌گذارد تا آهنگ‌های قدیمی که دوست داشت بشنود. چند هفته بعد، بت برای قدردانی از آقای لارنس یک جفت دمپاییِ قشنگ برای او بافت و همراه با یادداشت کوتاه و ساده ای صبح زود قبل از اینکه پیرمرد بیدار شود با کمک لاری آن را روی میز مطالعهٔ آقای لارنس گذاشت. و بعد دو روز منتظر شد تا ببیند آیا دوست اخمویش از هدیهٔ او ناراحت می‌شود یا خوشحال.

www.ParsBook.org

دو روز بعد دنبال کاری بیرون رفته بود اما وقتی برگشت دید سه تا خواهرش از پنجره اشاره می‌کنند تا زود بیاید و نامهٔ پیرمرد را بخواند. بت هیجان زده به خانه دوید و با دیدن یک پیانوی مبلی در وسط اتاق نفسش نزدیک بود بند بیاید. آقای لارنس با فرستادن یک پیانوی مبلی برای بت، او را غافلگیر کرده بود! روی پیانو نیز نامه‌ای بود. آقای لارنس نوشته بود: من در عمرم دمپایی‌های زیادی به پا کرده ام اما هیچ کدام تا این اندازه برازندهٔ پایم نبوده است. اما من نیز دوست دارم محبت شما را جبران کنم. برای همین مطمئناً به این پیرمرد اجازه می‌دهید که چیزی را که متعلق به فرزند از دست رفته‌اش بوده به شما هدیه کند.

بت خجالتی با خواندن نامه از هیجان می‌لرزید. آنقدر ذوق زده شده بود که وقتی جو به شوخی گفت باید از آقای لارنس تشکر کنی، همه با کمال تعجب دیدند که به طرف خانهٔ آقای لارنس رفت تا شخصاً از او تشکر کند. بعد یکراست به اتاق مطالعهٔ آقای لارنس رفت و با دست‌های کوچکش صورت پیرمرد را در دست گرفت و بوسید. آقای لارنس نیز چنان خوشحال بود که احساس می‌کرد فرزند کوچک از دست رفته‌اش دوباره پیش او بازگشته است. برای همین بعد از مدتی صحبت با او، طوری با احترام و به طور رسمی او را تا خانه‌شان بدرقه کرد که مگ به خواهرانش گفت: واقعاً دیگر باورم شده دنیا دارد به آخر می‌رسد!

www.ParsBook.org

۷

ایمی در حالی که از پنجره اسب سواری لاری را می‌دید گفت که کاش او هم کمی از پول‌هایی را داشت که لاری خرج اسبش می‌کند. مگ پرسید: چرا این حرف را می‌زنی؟ ایمی گفت: خوب من حداقل دوازده لیمو ترش به دوستانم بدهکارم. اما پول ندارم لیمو بخرم. مادر هم نسیه خریدن از مغازه‌ها را قدغن کرده. آخر می‌دانی دخترها دائم لیموترش می‌خرند و می‌خورند. آنها به نوبت همدیگر را مهمان می‌کنند و بارها مرا مهمان کرده‌اند اما من نتوانسته‌ام مهمانی‌شان را پس بدهم.

مگ کیف پولش را باز کرد و برای حفظ آبرو و اعتبار ایمی، ۲۵ سنت به او داد تا لیمو ترش بخرد. روز بعد ایمی دیر اما با بیست و چهار لیمو ترش به مدرسه رفت. اما نتوانست آوردن لیموها را به رخ همه نکشد. یکی از همشاگردی‌های ایمی به نام جنی اسنو که قبلاً ایمی را به خاطر خساستش دست می‌انداخت این بار برای به دست آوردن لیموترش خواست با ایمی دوست شود اما ایمی که متلک‌هایش را فراموش نکرده بود به او گفت لزومی ندارد خیلی مودب شود چون به او لیمو ترش نخواهد داد !

جنی اسنو هم عصبانی شد و به معلمشان آقای دیویس خبر داد که ایمی با خود لیمو سر کلاس آورده است و در جا میزی اش گذاشته است. آقای دیویس معلمی مستبد بود و با درایت توانسته بود پنجاه دختر یاغی را با کارهایش سر به راه کند. از جمله توانسته بود عادت آدامس جویدن، شکلک درآوردن، کاریکاتور کشیدن و رد و بدل کردن نامه را از سر بچه ها بیندازد. به علاوه موفق شده بود با رمان‌های مصادره شده، جشن کتابسوزان در مدرسه راه بیندازد.

www.ParsBook.org

وی لیمو آوردن به مدرسه را اکیداً قدغن کرده بود و آن روز هم چون خلقش تنگ بود، کلمهٔ لیموترش برایش مثل جرقه‌ای در انبار مواد منفجره بود. برای همین ایمی را مجبور کرد تمام لیموترش‌هایش را از جامیزی درآورد و بعد آن ها را دو تا دو تا از پنجره بیرون بیندازد. همهٔ بچه ها از این کار خشمگین بودند حتی یکی از عاشقان پرشور لیموترش بغضش ترکید و گریه کرد. از این بدتر اینکه آقای دیویس با زدن چوب به دست‌هایش او را تنبیه کرد و در تکمیل تنبیهش او را وادار کرد که تا زنگ تفریح جلوی بچه های کلاس، روی سکو بایستد. ایمی که تا آن موقع آن همه تحقیر نشده بود بعد از زنگ تفریح وسایلش را برداشت و برای همیشه مدرسه را ترک کرد.

عصر در خانه فوری جلسه‌ای تشکیل شد تا تصمیم بگیرند چه بکنند. مگ دستان تنبیه شدهٔ ایمی را با گلیسیرین و اشک چشم نرم و شاداب کرد. جوزفین پیشنهاد می‌کرد فوری آقای دیویس را دستگیر کنند! اما خانم مارچ حرف زیادی نزد. با وجود این غروب آن روز به ایمی گفت: من با تنبیه بدنی دخترها موافق نیستم، اما فکر نمی‌کنم دوستانت در مدرسه خیر و صلاح تو را می‌خواستند ایمی. تو تا حدودی مغرور شده‌ای عزیزم! تو استعدادهای زیادی داری، اما لزومی ندارد آنها را به رخ دیگران بکشی. حالا دیگر موقعش شده که رفتارت را درست کنی. با این حال قبل از اینکه تو را به مدرسهٔ دیگری بفرستم باید با پدرت مشورت کنم.

ایمی در حالی که احساس می‌کرد قهرمان است گفت: کاشکی همهٔ دخترهای دیگر هم مدرسه را ترک می‌کردند. آدم وقتی به آن لیموهای نازنین فکر می‌کند دیوانه می‌شود! اما خانم مارچ گفت: البته من ناراحت تلف شدن لیموهای تو نیستم.

www.ParsBook.org

برعکس تو باید به خاطر اینکه از قانون سرپیچی کردی به نحوی مجازات می‌شدی عزیزم.

www.ParsBook.org

۸

روز یکشنبه مگ و جو می‌خواستند به دعوت لاری، یواشکی به تئاتر بروند. اما ایمی از رفتار و حرکات آنها متوجه شد. و با اینکه جو به او جواب های سر بالا می‌داد تا او را دک کند، بالاخره فهمید قضیه چیست. برای همین هم اصرار کرد که او را هم با خود به تئاتر ببرند. گفت: خودم هم پول دارم. شما هم خیلی بدجنس هستید که به من نگفتید. اما مگ با تردید گفت: مامان گفت که نمی‌خواهد تو این هفته بروی. هفتهٔ بعد می‌توانی با بت و حنا بروی. اما ایمی اصرار داشت با آنها و لاری برود. مگ گفت: جو، به نظرم اگر خوب او را بپوشانیم و ببریمش مادر چیزی نگوید، هان؟

جوزفین که از دردسر مواظبت از ایمی خوشش نمی‌آمد گفت: اگر او بیاید من نمی‌آیم. تازه لاری فقط ما را دعوت کرده و صندلی‌ها هم رزرو شده. ایمی روی زمین نشست و گریه کرد، اما دو خواهر بی توجه به او پایین رفتند تا با لاری بروند. ایمی نیز از بالای پلکان تهدید کنان گفت: جو مارچ! از کارت پشیمان می‌شوی. جوزفین گفت: شر و ور نگو! و در خانه را به هم زد و رفت. با وجود این آن شب در تماشاخانه اصلاً به جو خوش نگذشت، چون دائم به تهدید ایمی فکر می‌کرد. چون ایمی هم مثل جو آدمی جوشی بود و ممکن بود به تهدیدش عمل کند. به همین دلیل وقتی پای جو به خانه رسید، فوری به سراغ کشو و وسایلش رفت. اما انگار همه چیز سرجایش بود و ایمی تهدیدش را عملی نکرده بود. فکر کرد حتماً ایمی او را بخشیده است. اما اشتباه می‌کرد.

چون روز بعد چیز ناجوری را کشف کرد و جنجال عجیبی به پا شد. کتاب دستنویس پنج افسانه ای که او بازنویسی کرده بود نبود. جو نفس نفس زنان پیش

www.ParsBook.org

خواهرانش رفت و فهمید مگ و بت از کتابش خبر ندارند. در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود یقهٔ ایمی را چسبید و از او پرسید کتابش کجاست.

ایمی اولش گفت نمی داند و او آن را برنداشته است ولی بعد که جو به او گفت اگر نگوید مجبورش می‌کند به حرف بیاید، با عصبانیت گفت: هر چقدر دلت می‌خواهد داد و بیداد کن! اما دیگر رنگ آن کتاب مزخرف را نمی‌بینی. چون من سوزاندمش! رنگ جو پرید. در حالی که هنوز یقهٔ ایمی را گرفته بود و او را تکان تکان می‌داد گفت: چی؟ من روی آن کتاب کار کرده بودم. بعد سیلی محکمی به ایمی زد و گفت: احمق! دیگر هیچ وقت نمی توانم آن را بنویسم. تا عمر دارم ازت نمی‌گذرم. و فوری از اتاق بیرون پرید و به اتاق زیر شیروانی که محل تنهایی‌اش بود رفت. ایمی حاصل چند سال کارش را از بین برده بود!

عصر که همه دور هم جمع شدند جوزفین آنقدر عصبانی و اخمو بود که نمی‌شد طرفش رفت. ایمی باز از جو معذرت خواست اما جو گفت: نه هرگز تو را نمی بخشم! خانم مارچ چیزی نگفت. چون همه به تجربه فهمیده بودند وقتی جوزفین در آن حالت است بهتر است صبر کنند. اما آن شب برای خانوادهٔ آنها شب غم‌انگیزی بود حتی وقتی بت پیانو می‌زد ایمی به گریه افتاد. شب خانم مارچ در گوش جوزفین که در حال رفتن به رختخواب بود گفت: عزیزم! نگذار تا آفتاب فردا عصبانی باشی. همدیگر را ببخشید. جو می‌خواست گریه کند اما چون نمی‌خواست خودش را جلوی همه ضعیف نشان دهد گریه نکرد. فقط گفت: کارش خیلی بد بود. او لایق بخشیده شدن نیست. و رفت که بخوابد.

www.ParsBook.org

جو روز بعد هم مثل ابر سیاه، عبوس بود. تازه صبح هم روز بدی بود چون هوا خیلی سرد بود. به علاوه شیرینی خوشمزهٔ جو در جوی آب افتاد، و مگ هم افسرده بود. این بود که جو با خود گفت: همه نفرت انگیز شده‌اند. بهتر است بروم با لاری اسکیت‌بازی تا حالم بهتر شود.

ایمی صدای کفش‌های او را شنید و به مگ گفت: من هم دلم می‌خواهد با جو بروم اسکیت‌بازی. جو گفت: دفعهٔ دیگر می‌برمت . ایمی گفت: اما اگر باز هم صبر کنم که دیگر یخی باقی نمی ماند. مگ گفت: فکر نمی کنم جو الآن تو را ببخشد. اما کفش‌هایت را پا کن و برو دنبالش، و یک کم صبر کن تا روحیهٔ جو عوض شود. بعد از او معذرت بخواه شاید تو را ببخشد. ایمی کفش‌هایش را پایش کرد و دوان دوان دنبال جوزفین که در حال اسکیت‌بازی در کنار رودخانه بود رفت.

جوزفین، ایمی را دید که به زور کفش‌های اسکیتش را پایش می‌کند اما به او اعتنایی نکرد و در طول ساحل شروع به اسکیت‌بازی کرد. در آن لحظه اتفاقاً سر و کلهٔ لاری هم پیدا شد. گفت: وسط رودخانه نروید. یخ‌های آنجا خطرناک است. اما ایمی که سرگرم پوشیدن کفش‌های اسکیتش بود نشنید. جو متوجه شد ایمی نشنیده است. اما زیر چشمی به ایمی نگاه کرد و با خود گفت: نشنید که نشنید. بگذار خودش مواظب خودش باشد.

لاری به زودی سر ِپیچی غیبش زد. جو به طرف لاری رفت اما ایمی که خیلی عقب بود با سرعت به طرف یخ‌های صاف وسط رودخانه رفت. جو یک لحظه ایستاد، مردد بود چه کند اما بعد به راهش ادامه داد. با وجود این کمی که رفت چیزی او را نگه داشت و برگشت. در همان موقع ایمی را دید که دستانش را بالا

www.ParsBook.org

آورد و ناگهان یخ‌های ِ زیر پایش شکست وفریاد زنان در آب افتاد. جوزفین دست و پایش را گم کرد. نمی دانست برای نجات ایمی چه بکند. سعی کرد لاری را صدا بزند اما صدایش در نمی‌آمد.

سعی کرد بدود اما انگار پاهایش قدرت نداشت. برای یک لحظه فقط توانست از ترس به کلاه ِ آبی ایمی که روی آب سیاه ایستاده بود زل بزند. در این موقع چیزی به سرعت از کنارش گذشت و صدای لاری را شنید که گفت: زودباش برو یک تکه نرده بیاور. عجله کن! جو نیز مثل جن‌زده‌ها فوری رفت و یک تکه از نرده‌های پرچین را کشان‌کشان پیش لاری که با خونسردی روی یخ‌ها دراز کشیده بود و دست ایمی را گرفته بود برد. بعد با کمک او و استفاده از چوب‌های پرچین، ایمی را بیرون کشیدند.

سپس او را در کت ِ لاری پیچیدند و کفش‌هایش را که انگار یک عالم گره ِ کور داشت از پایش درآوردند و فوری او را به خانه بردند. ایمی می‌لرزید و گریه می‌کرد. به زودی شور و هیجان تمام شد و ایمی جلوی آتش بخاری دیواری خوابش برد. در تمام این مدت جو خیلی کم حرف می‌زد. هنوز رنگش پریده بود.

دستانش را یخ و چوب نرده کبود و زخمی کرده بود. آن شب وقتی خانم مارچ دست های جو را باندپیچی می‌کرد جو در حالی که اشک می‌ریخت به مادرش گفت: مادر اگر ایمی می‌مُرد تقصیر من بود. بعد پیش مادرش اعتراف کرد که او عمداً گذاشته ایمی روی یخ های رودخانه برود. گفت: همه‌اش هم به خاطر اخلاق گَند من است. وقتی خشمگین می‌شوم از اذیت کردن دیگران لذت می‌برم.

www.ParsBook.org

آه مادر! چه کار کنم که اخلاقم خوب شود؟ کمکم می‌کنی؟ خانم مارچ در حالی که سر ژولیدهٔ جو را به شانه‌هایش می‌چسباند، گفت: همهٔ ما در معرض وسوسه‌ایم عزیزم. تو فکر می‌کنی بدترین اخلاق را داری اما من هم یک روز مثل تو بودم. جو تعجب کرد. پرسید: اخلاق شما مادر؟ اما شما که هیچ وقت عصبانی نمی شوید. خانم مارچ گفت: اما چهل سال طول کشید تا یاد گرفتم چطور عصبانیتم را مخفی کنم.

حالا هم هر وقت عصبانی می‌شوم، لب‌هایم را گاز می‌گیرم و چند دقیقه‌ای از اتاق بیرون می‌روم. البته پدرت خیلی به من کمک کرد تا اخلاقم عوض شود. به هر حال این اتفاق برای تو یک هشدار بود جو. سعی کن قبل از اینکه عصبانیت برایت غصه و پشیمانی به بار بیاورد بر آن غلبه کنی.

www.ParsBook.org

۹

یکی دو ماه بعد در یکی از روزهای بهاری مگ به خاطر دعوتِ آنی موفت، هر چه لباس خوب داشت جمع کرد. چیزهایی هم مثل روبان، کلاه، چتر، جوراب و بادبزن پرنقش و نگار و غیره را از خواهرانش قرض گرفت تا با دوستش سالی چند روزی به سفر برود و دو هفته‌ای تفریح کند. اگر چه مادرش با اکراه قبول کرده بود که او به این سفر برود. روز سفر هوا آفتابی بود و آنها به خانهٔ آنی موفت، دوست سالی رفتند.

خانوادهٔ موفت بسیار امروزی بودند. مگ با دیدن خانهٔ باشکوه و آراستگی آدم‌های آنجا مرعوب شد و به زودی سعی کرد آدای آنها را درآورد. از جملات فرانسوی استفاده و همیشه راجع به مد صحبت می‌کرد. آنها زندگی سطح بالا و کالسکه‌های زیبا داشتند و هر روز بهترین لباس‌ها را می‌پوشیدند. مگ هر چه بیشتر آنی موفت را می‌دید، بیشتر به او حسودی‌اش می‌شد. آنها به خرید می‌رفتند، قدم می‌زدند، کالسکه‌سواری می‌کردند، تمام روز به مهمانی‌های مختلف دعوت می‌شدند، به تئاتر و اپرا می‌رفتند و شب‌ها در خانه تفریح می‌کردند.

خواهر بزرگ آنی، بل نامزد داشت و مگ فکر می‌کرد چقدر جالب و رمانتیک است. در آن حال او از وضع لباس‌هایش که مد روز نبود، و دستکش‌ها و جوراب‌هایی فقیرانه داشت خجالت می‌کشید و افسوس می‌خورد که چرا ثروتمند نشده است. آخر لباس‌هایش در مقایسه با لباس‌های سالی به نظر کهنه، بی‌رنگ و رو و پست می‌آمد. مگ می‌دید که دخترها به لباسش و بعد به همدیگر نگاه می‌کنند. البته هیچ کس راجع به لباسش چیزی نگفت اما به غرور او برخورد. حتی وقتی سالی به

www.ParsBook.org

او پیشنهاد کرد فرم موهایش را عوض کند و خواهر سالی از پوست او تعریف کرد احساس کرد آنها دارند به خاطر فقرش برایش دلسوزی می‌کنند. با وجود این وقتی دسته گلی برای او آمد و خدمتکار جلوی همه گفت این را برای خانم مگ مارچ فرستاده‌اند، تا حدودی حالش بهتر شد.

دسته گل را لاری همراه با یادداشتی از طرف مادرش فرستاده بود که خیلی به موقع بود. برای همین آن شب خیلی به او خوش گذشت. با این حال کمی بعد وقتی تصادفاً در گلخانه منتظر بود، از آن طرف دیوارِ گل شنید که مادر آنی به زنی گفت که خانم مارچ نقشهٔ ماهرانه‌ای کشیده تا دخترش مگ، با لاری نوهٔ آقای لارنس ازدواج کند. زن دیگر نیز گفت: وقتی گل‌هایی که نوهٔ آقای لارنس فرستاده بود به آن طرز جالب آمد دختره سرخ شد و طوری چاخان کرد که انگار خودش هیچ چیز نمی داند. طفلک اگر به سر و وضعش خوب می‌رسید دختر خیلی قشنگی می‌شد. مگ دختری معصوم بود برای همین معنی غیبت زن‌ها را نمی‌فهمید اما به خاطر غرورش احساس سرافکندگی می‌کرد. چون دنیای معصومیت نوجوانی او با این حرف‌ها به هم ریخته بود.

آن شب مگ از ناراحتی در رختخواب آنقدر فکر و گریه کرد که سرش درد گرفت و صبح با چشمانی پف کرده از خواب بیدار شد. با این حال آن روز، خواهران آنی طوری با مگ خوشرفتاری کردند که مگ ساده‌دل تحت تأثیر قرار گرفت. حتی گفتند می‌خواهند لاری را نیز به جشنِ روز پنج شنبه دعوت کنند! بل نیز پیشنهاد کرد که مگ برای روز جشن یکی از لباس‌های او را که برایش تنگ شده بود، بپوشد.

www.ParsBook.org

البته از او خواهش کرد و مگ که مثل تمام دخترها زیبایی را دوست داشت همهٔ ناراحتیش را از خانوادهٔ موفت، فراموش و قبول کرد. به علاوه آنها با چربزبانی او را راضی کردند که روز پنجشنبه اجازه دهد آرایشش کنند. روز پنجشنبه آنها مگ را مثل زن ها آراستند و لباسی چسبان تنش کردند و جواهرات مختلف به او آویختند و از زیبایی اش آنقدر تعریف کردند که مگ احساس کرد واقعاً زیبا شده است. آن روز در مهمانی حتی رفتار برخی با او به خاطر سر و لباس‌هایش عوض شده بود.

به علاوه خانم موفت وقتی مگ را به برخی از مهمان‌های کنجکاو معرفی می‌کرد گفت: دیزی مارچ است! پدرش سرهنگ ارتش است. یکی از خانواده‌های اصیل هستند که بدبیاری آوردند. از دوستان صمیمی خانواده لارنس هستند. پسرم نِد، شیفته اش است! مگ با اینکه از دروغ‌های او یکه خورد اما از اینکه احساس می‌کرد زنی زیبا شده است خیلی لذت می‌برد. با وجود این وقتی در مجلس با ادای خاصی راه می‌رفت چشمش به لاری افتاد و خشکش زد. لاری که به همان مهمانی دعوت داشت سری برای او خم کرد اما با تعجب و ناراحتی به او نگاه می‌کرد. برای همین مگ سرخ شد.

به لاری گفت: راحت آمدید؟گفتم شاید نیایید؟ لاری گفت: جو خواست بیایم و به او بگویم شما چه شکلی شدید. اما من اولش شما را نشناختم. مثل آدم‌بزرگ‌ها شده اید. من از این جور آرایش‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید. از لباس‌های قرضی شما هم همین طور. راستش کمی از شما می‌ترسم. مگ از حرف او خیلی ناراحت شد. گفت: تو بی‌ادب‌ترین پسری هستی که تا به حال دیدم و از او دور شد و به کنار پنجره رفت و پیشانی‌اش را به شیشهٔ خنک پنجره چسباند و خودش را پشت

www.ParsBook.org

پرده‌ها مخفی کرد. اما کمی بعد حس کرد کسی کنارش ایستاده. لاری بود. لاری از او معذرت خواست.

و مگ نیز از لاری خواهش کرد در این باره چیزی به خواهرهایش نگوید. در همین موقع ند پسر خانم موفت، به طرف آنها آمد و مگ با بی‌حالی گفت: آه چه ملال آور! اما بعد رفتار مگ دوباره تغییر کرد و طوری جلف شد که لاری به او گفت که اگر مادرش بشنود مسلماً از کارهای او خوشش نخواهد آمد. مگ گفت: اما من امشب عروسکم، فردا دوباره دختر خیلی خوبی می‌شوم!

مگ بعد از دو هفته لذت بردن از زندگی با شکوه و تجملات، به خانهٔ خودشان برگشت. اما یکشنبه شب وقتی با مادرش و جو تنها بود به سر و وضع زننده و رفتار زشتش در خانهٔ خانوادهٔ موفت اعتراف کرد و ضمناً گفت که مادر آنی موفت، پشت سر آنها چه گفته است. جو گفت: بگذار من فقط آنی موفت را ببینم. نشانش می‌دهم که چطوری جواب این مزخرفات مسخره‌شان را می‌دهم. خانم مارچ گفت: مگ تو باید یاد بگیری چطور برای ستایش های واقعی ارزش و اهمیت قائل بشوی. البته من هم حماقت کردم که گذاشتم به خانهٔ کسانی که کم می‌شناختمشان بروی. آنها ذهنشان پر از افکار زشت است.

مگ پرسید: مادر! آیا شما به قول خانم موفت نقشهٔ ازدواج برای ما کشیدید ؟ خانم مارچ گفت: بله عزیزم. همهٔ مادرها نقشه می‌کشند اما نقشه‌های من با تصورات خانم موفت فرق دارد. من ترجیح می‌دهم شما با یک مرد فقیر ازدواج کنید و راضی باشید تا اینکه با یک شاهزاده ازدواج کنید. اما بی‌عزت شوید. من می‌خواهم

www.ParsBook.org

دخترانم صاحب کمالات شوند و عاقلانه ازدواج کنند. و البته کمترین غم و غصه را هم در زندگیشان داشته باشند.

www.ParsBook.org

۱۰

بهار که شد دخترها سرگرمی‌های تازه‌ای پیدا کردند. هر کدام یک در یک قسمت از باغ گل رز، گل همیشه بهار، آفتابگردان، میخک، بنفشهٔ فرنگی و گل های دیگر کاشتند. آنها علاوه بر باغبانی و پیاده روی و قایقرانی در رودخانه، باشگاهی به نام پیک ویک نیز به راه انداختند. در این باشگاه که در اتاق زیر شیروانی تشکیل می‌شد، خواهرها اسامی مردانه داشتند و هفته نامه‌ای منتشر می‌کردند که جو یا آقای اِسناد گراس !سردبیر آن بود.

در این هفته نامه اشعار جدید، اخبارِ محلی، آگهی‌های بامزه و نکاتی دربارهٔ خطاها و عیوبِ اعضای باشگاه درج می‌شد. دخترها در یکی از جلسات باشگاه، لاری را نیز بعد از بحث های زیاد به عضویت پذیرفتند. لاری نیز برای حقشناسی از باشگاه، باجهٔ پستی را در گوشهٔ باغ و کنار پرچین به باشگاه اهدا کرد. این باجهٔ پست که در گذشته لانهٔ کبوتران بود، محلی برای دستنوشته ها، کتاب‌ها و چیزهای دیگری بود که اعضا می‌خواستند غیرمستقیم به دست یکدیگر برسانند.

www.ParsBook.org

۱۱

به زودی تابستان از راه رسید و سه ماه تعطیلی مگ و جوزفین نیز شروع شد. چون خانوادهٔ کینگ به کنار دریا سفر کردند و عمهٔ مارچ هم به سفر رفت. البته موقع رفتن سرش را از کالسکه بیرون آورد تا چیزی به جو بگوید. اما جو که ترسیده بود عمه اش‌او را با خود به سفر ملال آورش ببرد، در کمال گستاخی فرار کرده بود! دخترها تصمیم گرفتند در آن سه ماه بخورند و بخوابند و تفریح کنند. جو هم می‌خواست یک خروار کتاب بخواند. خانم مارچ که در گوشه ای از خانه دوخت و دوز می‌کرد وبه حرف‌های دخترانش گوش می‌کرد مخصوصاً گفت: بله می‌توانید یک هفته این کار را تجربه کنید و ببینید که آیا این جور زندگی را دوست دارید یانه.

روز بعد مگ ساعت ده از خواب بیدار شد و تنهایی صبحانه خورد. اتاق پذیرایی نامرتب بود. جو به گلدان‌ها آب نداده بود و بت گردگیری نکرده بود و کتاب‌های ایمی پخش و پلا بود. مگ نیز نشست و استراحت کرد و کتاب خواند و اشک ریخت! بت سراغ تمرین موسیقی رفت و ظرف ها نشسته ماند.

ایمی نیز در زیر آلاچیق نشست و نقاشی کرد. کار آنها یک هفته در خانه همین بود و کسی کار نمی‌کرد. خانم مارچ نیز معمولاً وقتی به خانه می‌آمد، با کمک حنا کارهای خانه را انجام می‌داد. اما در طول هفته روزها بلند و بلندتر می‌شد، هوا هم به نحو عجیبی متغیر بود و اخلاق‌ها هم.

جو آنقدر کتاب خوانده بود که از هر چه کتاب بود بیزار شده بود. بت با اینکه همه اش به عروسک‌بازی مشغول بود گاهی یادش می‌رفت باید تفریح کند وکمی از

www.ParsBook.org

کارهای خانه را هم انجام می‌داد. ایمی پس از چند روز تفریح عصبی شد و کم کم احساس پوچی کرد. اما با اینکه همه در پایان هفته از آن وضع خسته شده بودند هیچ کس شکایتی نکرد. خانم مارچ برای اینکه آزمایش خود را تکمیل کند روز شنبه حنا را به مرخصی فرستاد و به دخترها گفت که روز بعد خسته است و می‌خواهد استراحت کند !

صبح که دخترها از خواب بیدار شدند صبحانه حاضر نبود. برای همین صبحانهٔ آن روز را مگ با کمک جوزفین درست کرد. چون جو معتقد بود این کار خیلی راحت است و یک سرگرمی جدید است! بت و ایمی هم میز را چیدند. جوزفین برای مادر هم کمی صبحانه برد اما چای خیلی تلخ بود، املت سوخته بود و بیسکویت‌ها از زیادیِ جوش شیرین، سفیدک زده بود. خانم مارچ بعد از رفتن جو لبخندی زد و صبحانه ای را که خودش درست کرده بود خورد و صبحانهٔ بچه ها را یواشکی دور ریخت.

در طبقهٔ پایین همه غر زدند و صبحانه را خوردند. با همه این ها جو که از مگ هم کمتر از آشپزی سر در می‌آورد به بقیه گفت ناهار ظهر را هم او درست خواهد کرد! بعد هم به قول مگ شلوغش کرد و لاری را نیز به ناهار دعوت کرد. خانم مارچ گفت ناهار را بیرون می‌خورد چون از خانه داری خسته شده است! جو که از همه جا مایوس شده بود دست به کار شد و از مواد غذایی که در خانه بود هر جوری بود غذا را درست کرد. اما متأسفانه ناهار آن روز برای یک عمر مایهٔ خنده و مسخرهٔ همه شد, چون غذاها نپخته و بدمزه بود.

www.ParsBook.org

مارچوبه‌ها سرشان پخته و ساقه‌هایشان سفت بود. نان هم سوخته بود. سیب زمینی‌ها هم نپخته بود و ژله‌ها قلنبه قلنبه شده بود! برای همین تقریباً هیچ‌کس چیزی نخورد. با وجود این جو فکر کرد تنها برگ برنده‌اش دسر میوه است. چون به دسر میوه ای شکر فراوانی زده بود و یک عالمه خامه روی آن ریخته بود. فکر کرد همه دسر را با ولع خواهند خورد. اما اولین نفری که آن را خورد، لب‌هایش را جمع کرد و آب خواست. ایمی هم یک قاشق خورد و بعد عُق زد. مگ با ناراحتی گفت: جو! به جای شکر، به دسر نمک زده‌ای! خامه هم ترش است!

جو می‌خواست بزند زیر گریه. اما وقتی چشمش به چهرهٔ شاد لاری افتاد، به فکر جنبهٔ خنده‌دار قضیه افتاد و قاه قاه خندید و بقیه هم خنده‌شان گرفت. پس از شستن ظرف‌ها و مرتب کردن خانه، آنها خیلی خسته بودند و شام فقط چای و نان سوخاری خوردند. غروب جو که همیشه اول حرف می‌زد گفت: چه روز مزخرفی! مگ گفت: انگار از روزهای دیگر کوتاه‌تر بود ولی خیلی سخت گذشت.

خانم مارچ که تازه به خانه آمده بود بین آنها نشست و پرسید: از این یک هفته تجربه راضی هستید؟ می‌خواهید یک هفتهٔ دیگر هم این نوع زندگی را تجربه کنید؟ دخترها با ناراحتی گفتند: نه!نمی خواهیم. نمی خواهیم! و بعد وقتی بچه‌ها فهمیدند که مادرشان چطوری عمداً گذاشته تا آنها زندگی توام با بیکاری را تجربه کنند تعجب کردند. جو گفت: مادر، ما از این به بعد همه مثل زنبور کار می‌کنیم. من آشپزی را هم یاد می‌گیرم. مگ گفت: من هم خیاطی می‌کنم و چند پیراهن برای پدر می‌دوزم. خانم مارچ گفت: عالی است! اما فقط مثل برده‌ها در کار کردن افراط نکنید. مثل همیشه،هم کار کنید و هم تفریح.

www.ParsBook.org

۱۲

چند روز بعد، بت که رئیس پست باشگاه پیک ویک شده بود، برای مگ یک نامه و یک لنگه دستکش، و برای جو، دو نامه آورد. مگ وقتی یک لنگه دستکش نخی طوسی‌اش را دید گفت: من یک جفت دستکش جا گذاشتم اما این فقط یک لنگه است! اما کسی نمی‌دانست لنگهٔ دیگر دستکش او کجاست. یکی از نامه‌های ِ فرستاده شده برای جوزفین را مادرش پست کرده بود.

مادر در نامه‌اش نوشته بود که خوشحال است که می‌بیند جو سعی می‌کند خشمش را کنترل کند. جوزفین با خواندن نامه گریه‌اش گرفت. نامهٔ دیگر را لاری به همراه یک کلاه مضحک و بزرگ برای جوزفین فرستاده بود! جو گفت :چقدر این لاری بدجنس است. من گفتم کاشکی کلاه های بزرگ مد بود چون آفتاب پوست صورت آدم را می‌سوزاند او هم این کلاه را فرستاده تا ببیند من به مد اهمیت می‌دهم یا نه. لاری در نامه ای که همراه کلاه فرستاده بود خبر داده بود که قرار است چهار خواهر و برادر انگلیسی به دیدن او بیایند و آنها همه با هم به اتفاق معلمش آقای بروک، برای گردش به لانگ مدو بروند و در آنجا اردو بزنند؛ بعد اصرار کرده بود که آنها هم بیایند. جو داد زد: چه نعمتی! روز بعد نیز جوزفین و سه خواهر دیگرش به محل تجمع بچه ها رفتند.

علاوه بر بچه های انگلیسی خانوادهٔ وان (کیت، فرد، فرانک و گریس)، ند موفت پسر خانم موفت نیز به هوای مگ، به اردو آمده بود. معلم لاری آقای بروک هم همراه لاری بود. بروک جوانی موقر و کم حرف بود و چشمانی عسلی و صدایی دلنشین

www.ParsBook.org

داشت. در ابتدا همه جدی بودند، اما با دیدن کلاه مضحک جو همه خندیدند و با هم خودمانی شدند. بعد با قایق به اردوگاه رفتند.

اتاق پذیرایی روی چمن ها بود. کیت که دختری همسنِ مگ بود، خیلی خودش را می‌گرفت, و ند موفت هم دائم تاکید می‌کرد که به خاطر مگ آمده است. در میان بچه‌های خانوادهٔ وان نیز فِرد پسر ناآرامی بود. آنها در اردو، دو گروه شدند و کروکه بازی کردند. اما فِرِد تقلب کرد. جوزفین که تقلب او را دیده بود، گفت: تو توپ را با پا زدی. اما فرد قبول نکرد. جوزفین عصبانی شد، و دهانش را باز کرد تا چیز زشتی بگوید اما به موقع جلوی خشمش را گرفت و چند دقیقه به هوای آوردن توپ از زمین بیرون رفت. با این حال گروهِ جو برنده شد. بعد از بازی، مگ، جوزفین را کنار کشید و گفت: خوشحالم که خشمت را کنترل کردی جو.

بعد از ناهار، بازی مهمل بافی شروع شد. در این بازی یکی از بازیکنان داستانی من در آوردی می‌گفت و در جای مهیجی، داستان را تمام می‌کرد و نفر بعدی داستان را ادامه می‌داد. آقای بروک داستان شوالیه ای را که سعی می‌کند زنی زیبا را از قصری نجات بدهد تعریف کرد و بعد از او کیت، ند، مگ، جوزفین، فرد، سالی، ایمی و لاری داستان او را ادامه دادند. لاری داستان را در جای سختی قطع کرد و فرانک که تخیل لازم را برای ادامه دادن داستان نداشت گفت: من نمی توانم. من اصلاً بازی نمی‌کنم.

در این موقع دو نفر دیگر با قیمانده نیز هر کدام از این کار شانه خالی کرده بودند: بت غیبش زده بود و گرِیس خواب بود. بعد آنها مشغول بازی حقیقت شدند. در این بازی به ترتیب یک نفر را انتخاب می‌کردند و بقیه هر چه از او می‌خواستند،

www.ParsBook.org

می‌پرسیدند و او صادقانه به سئوال ها جواب می‌داد. نوبت به فِرد که رسید، جو سئوال های ماهرانه ای از او کرد و فرد نیز هنگام پاسخ مجبور شد اعتراف کند در بازی آن روز تقلب کرده است. کم‌کم جمع آنها به جمع‌های کوچک‌تری تقسیم شد.

کیت طراحی می‌کرد و بروک، کین و مگ در یک گوشه دربارهٔ نقاشی صحبت می‌کردند. مگ به کیت گفت: کاشکی من هم طراحی بلد بودم. کیت گفت: خوب چرا یاد نمی گیری. از معلم سرخانه ات یاد بگیر. مگ گفت: من خودم معلم سرخانه هستم. و کیت با لحنی تحقیرآمیز گفت: آه، جداً؟ مگ از حالت قیافهٔ او سرخ شد و به خودش گفت که کاش آنقدر صاف و ساده نبود.

اما بروک گفت: در آمریکا خانم های جوان دوست دارند مستقل باشند و خرج خودشان را درآورند و دیگران هم برای همین به آنها احترام می‌گذارند. کیت با حالتی ترحم آمیز گفت: بله در انگلستان هم اشراف خانم‌های جوان و تحصیل کرده را برای همین استخدام می‌کنند! بعد از رفتن کیت، مگ به بروک گفت: یادم نبود که انگلیسی‌ها معلم‌های سرخانه را آدم حساب نمی‌کنند. اما کاشکی من هم مثل شما تدریس را دوست داشتم. بروک گفت: اگر شما هم شاگردی مثل لاری داشتید از تدریس خوشتان می‌آمد. اما سال دیگر لاری به دانشگاه می‌رود و من هم می‌روم سربازی. مگ گفت: اما حتماً برای مادر و خواهرتان خیلی سخت است. بروک گفت: اما من هیچ کس را ندارم. دوستان دیگری هم ندارم که مرگ یا زندگی من برایشان مهم باشد. مگ گفت: اما لاری و پدر بزرگش و خانوادهٔ ما به شما علاقه داریم.

www.ParsBook.org

غروب همه به خانه برگشتند. در قایق، ند موفت آوازی عاشقانه خواند. اما مگ خندید و او را مسخره کرد و ند ناراحت شد و به خواهرش سالی گفت: این دختر اصلاً آدم مهربانی نیست.

www.ParsBook.org

۱۳

مدتی بعد در یک بعداز ظهرگرم سپتامبر، لاری روی ننو دراز کشیده و خلقش تنگ بود. چون پدر بزرگ و خدمتکارهایشان را عصبانی کرده بود. اما وقتی خواهران مارچ را دید که آواز می‌خوانند و با کتاب، کیف، کفش، بالش و سبد از تپه بالا می‌روند، تصمیم گرفت که پیش آنها برود, پس رفت و کلاهش را آورد و با زحمت جای آنها را در وسط درختان کاج پیدا کرد. مگ خیاطی می‌کرد، بت میوه‌های کاج را سوا می‌کرد، ایمی مشغول طراحی بود و جو در حالی که چیز می‌بافت، برای بقیه کتاب می‌خواند. لاری پرسید: می‌شود من هم پیش شما بیایم؟ آنها هم با خوشحال گفتند بله، اما مگ گفت: ما زنبوران پرکاریم! بودن تو اینجا شرطش این است که تو هم مثل بقیه کاری بکنی. اینجا بیکار بودن خلاف مقررات است!

لاری پرسید: چه کار کنم؟ جو کتابی به او داد و گفت: بیا. وقتی من کفشم را تعمیر می‌کنم تو این داستان را برای بقیه بخوان و تمام کن. لاری نیز شروع کرد به خواندن بقیهٔ کتابی کرد که جوزفین می‌خواند. وقتی داستان تمام شد صحبت از نمایشی که بچه ها با نام سیر و سلوک زائر قبلاً اجرا کرده بودند به میان آمد و بعد صحبت به قصرهای آسمانی و سرزمینی را که هر کس دوست دارد در آینده در آن زندگی کند، کشیده شد.

جو گفت: من باید تقلا کنم و کار کنم و منتظر بشوم تا شاید پایم به این سرزمین برسد. مگ گفت: اگر کسی سعی کند حتماً به آن سرزمین خواهد رسید. بعد قرار شد هر کس مشخصات سرزمینی را که آرزو دارد در آن زندگی کند، بگوید. لاری دوست داشت در آلمان زندگی کند و موسیقیدان مشهوری بشود. مگ آرزو داشت

www.ParsBook.org

در خانه‌ای مجلل زندگی کند. جو می‌خواست در قصری پر از کتاب زندگی کند و نویسنده‌ای مشهور و پولدار شود. آرزوی ایمی نیز این بود که بهترین نقاش دنیا بشود و به رم برود. اما بت برخلاف همه فقط آرزو داشت که همیشه پیش پدر و مادرش زندگی کند! لاری با شیطنت از مگ پرسید: ببخشید خانم، قصر شما آقا ندارد؟ جو گفت: مگ، چرا نمی‌گویی آرزو داری شوهر خوب و فهمیده‌ای هم در این قصر داشته باشی؟ وگرنه قصرت کامل نیست.

مگ گفت: تو چی که قصرت غیر از اسب و قلم و دوات و رمان چیز دیگری ندارد؟ جوزفین گفت: اما من کلید قصرم را دارم. روزی نویسندۀ مشهور و پولداری می‌شوم. لاری گفت: من هم دارم، اما اجازه ندارم در قصرم را باز کنم، چون پدر بزرگ می‌خواهد من هم مثل او تاجر اجناس هندی بشوم. ولی من از ابریشم و ادویه و این جور آت و آشغال ها یی که کشتی‌های قدیمی می‌آورند، متنفرم و برای اینکه تا چهار سال دیگر از این کار معاف بشوم مجبورم بروم دانشگاه، مگر اینکه مثل پدرم، پدر بزرگم را ول کنم. اگر کسی مانده بود با پدر بزرگم زندگی کند، همین فردا این کار را می‌کردم. جو او را تشویق به این کار کرد اما مگ به او گفت: نه این درست نیست. بروید دانشگاه و خوب درس بخوانید. هرگز هم پدربزرگتان را ترک نکنید. مطمئن باشید که کار خوب بی پاداش نمی‌ماند. مثل آقای بروک که همه دوستش دارند.

لاری با حالتی اعتراض آمیز گفت: اما شما دربارۀ او چه می‌دانید؟ مگ گفت که از آقای لارنس شنیده که بروک قبل از مرگ مادرش از او مواظبت می‌کرده و به خاطر او به خارج نرفته است. و حالا هم بدون اینکه کسی بداند، خرجی پرستار پیر

www.ParsBook.org

مادرش را می‌دهد. لاری گفت: پس بروک قضیه‌اش این است! بروک نمی‌فهمید چرا مادرتان نسبت به او این قدر مهربان است و همیشه او را هم همراه من دعوت می‌کند. خوب من اگر به آرزویم برسم می‌بینید که برای بروک چه می‌کنم.

شامگاه آن روز، وقتی بت مثل همیشه برای آقای لارنس پیانو می‌زد، لاری از پشت پرده، پدر بزرگش را می‌دید که سرش را روی کف دستش گذاشته است و به بچهٔ مرحومش که سخت عاشقش بود فکر می‌کند. با خود فکر کرد: من از قصرم می‌گذرم و پیش پدربزرگم می‌مانم. به من احتیاج دارد. فقط من برایش مانده‌ام.

www.ParsBook.org

۱۴

ماه بعد جوزفین دو تا از داستان‌هایی که نوشته بود، برداشت و به دفتر روزنامه‌ای در شهر برد. دفتر روزنامه در ساختمانی بود که یک دندانپزشکی نیز قرار داشت. لاری که در همان زمان در شهر و در یک باشگاه ورزشی بود از پشت پنجره جو را دید که وارد ساختمان روبرو شد اما فکر کرد لابد به دندانپزشکی رفته است و جلوی ساختمان رفت تا غافلگیرش کند. جو وقتی از دفتر روزنامه بیرون آمد، به لاری برخورد. لاری که فکر می‌کرد جو به دندانپزشکی رفته پرسید: خیلی درد داشت؟ اما از خندهٔ جو تعجب کرد.

اما برای اینکه جو را وادار کند بگوید برای چه به آن ساختمان رفته گفت: گوش کن جو. می‌خواهم رازی را به تو بگویم اما به شرطی که تو هم رازت را بگویی. جو قبول کرد ولاری از او خواست اول جو بگوید. جو نیز گفت برای دادن داستان‌هایش به یک روزنامه به آن ساختمان رفته بود. روزنامه‌نگاری نیز داستان‌هایش را گرفته بود تا آنها را بررسی کند و هفتهٔ بعد جوابش را می‌داد. لاری کلاهش را به هوا پرت کرد و گفت: هورا برای نویسندهٔ معروف، خانم مارچ! بعد خودش نیز راز رمانتیکش را گفت تا جو را خوشحال کند. لاری یک لنگه دیگر دستکش مگ را که گم شده بود در جیب جلیقهٔ آقای بروک دیده بود. اما جو از شنیدن این راز رمانتیک ناراحت شد و وحشت کرد. به لاری هم گفت از شنیدن این خبر حالش خراب شده است، چون طاقت ازدواج خواهرش و جدایی از او را نداشت.

www.ParsBook.org

اگر چه نمی‌دانست خواهرش هم به بروک علاقه دارد یا نه. تا یکی دو هفته بعد نیز رفتار جو برای همه عجیب بود. با آقای بروک بی ادبانه رفتار می‌کرد و گاهی نیز می‌نشست و با حالتی غمناک به خواهرش زل می‌زد!

شنبهٔ بعد مگ, لاری را دید که خنده کنان دنبال جوزفین می‌دود و می‌خواهد روزنامه ای را از او بگیرد. با خود گفت: واقعاً نمی دانیم با این دختر چه کار کنیم. رفتارش اصلاً شبیه خانم ها نیست. چند دقیقه بعد جو وارد اتاق شد و وانمود کرد که روزنامه می‌خواند. همه به داستانی که او می‌خواند علاقه‌مند شدند و اصرار کردند جو آن را برای آنها نیز بخواند.

جو هم داستان عاشقانه و غم‌انگیز روزنامه را خواند و خواهرانش به گریه افتادند. مگ پرسید: حالا این داستان را چه کسی نوشته بود؟ ناگهان جو روزنامه را به هوا پرت کرد و گفت: خواهرتان! همهٔ خواهرها ذوق زده شدند و دور جو حلقه زدند و او را سئوال پیچ کردند. جو نیز برایشان توضیح داد که چطور داستان هایش را به دفتر روزنامه برده است. بت گفت: می‌دانستم! می‌دانستم! جو من به تو افتخار می‌کنم. ایمی هم پیشنهاد کرد جو داستان را ادامه دهد. اما غیر ممکن بود چون قهرمان زن و مرد داستان مرده بودند! جو گفت: اما آقای روزنامه نگار گفت که به نویسندگان تازه کار پول نمی‌دهند. باید باز هم داستان بنویسم. شاید با این کار بتوانم بالاخره خرج خودم را درآورم و به خواهرانم کمک کنم.

www.ParsBook.org

۱۵

چند ماه بعد در یک بعدازظهر سرد پاییزی لاری آمد تا به اتفاق دخترها بروند سواری، اما ناگهان تلگرامی از بیمارستان بلانک در واشنگتن برای مادرشان رسید که در آن نوشته بود آقای مارچ سخت مریض است. حال خانم مارچ بد شد اما بعد از چند دقیقه گفت: باید فوری حرکت کنم.

همه گریه می‌کردند. خانم مارچ لاری را فرستاد تا تلگرامی به بیمارستان بزند که او فردا با اولین قطار خواهد آمد. بعد جو را فرستاد تا از عمه مارچ، پول قرض کند. آقای لارنس نیز دوان دوان آمد و گفت که خیال خانم مارچ از بابت بچه ها کاملاً راحت باشد و اگر خانم مارچ مایل باشند او حتی می‌تواند همراه ایشان به واشنگتن برود. اما خانم مارچ قبول نکرد. بعد آقای لارنس رفت و به بروک گفت که روز بعد همراه خانم مارچ به واشنگتن برود. لاری نیز با نامهٔ عمه مارچ و پولی که او داده بود آمد.

عمه مارچ در نامه نوشته بود که او به برادرش همیشه گفته که پیوستن به ارتش کار احمقانه ای است! شب همه در حال حاضر کردن وسایل خانم مارچ بودند که جو در حالی که کلاهی بر سر داشت از راه رسید و ۲۵ دلار مچاله شده را جلوی خانم مارچ گذاشت. خانم مارچ گفت: عزیزم این پول را از کجا آوردی؟ جو کلاهش را برداشت. بت گفت: آه موهایت! موهای قشنگت نیست. مگ گفت: آه جو چطور این کار را کردی؟ جو گفت که موهایش را فروخته تا او هم برای پدرش کاری کرده باشد. شب، کسی حاضر نبود به رختخواب برود. اما وقتی همه خوابیدند، مگ صدای گریهٔ جو را شنید. پرسید: جو داری برای پدر گریه می‌کنی؟ جو گفت: نه،

www.ParsBook.org

برای موهایم. آن قسمت از وجودم که مغرور و خودخواه است، دارد به این شکل احمقانه گریه می‌کند.

ساعت دیواری که نیمه شب را اعلام کرد شبحی آرام از تختی به تخت دیگر می‌رفت تا روانداز بچه ها و متکاهای آنها را که در خواب ناز بودند درست کند و دعایی برای آنها بخواند، دعایی که فقط مادران بلدند.

www.ParsBook.org

۱۶

روز بعد سر صبحانه همه دیدند که مادرشان از اضطراب و بی‌خوابی رنگ به چهره ندارد. وقت رفتن، مادرشان به آنها گفت: به حنا و آقای لارنس سپرده‌ام که مواظب شما باشند. جو برایم زود به زود نامه بنویس. بعد با بروک سوار کالسکه شد و رفت.

وقتی مادر رفت مگ گفت: آه، انگار نصف خانه رفته.

باران اشک دخترها که بند آمد، حنا با قوری قهوه آمد و گفت: خانم ها گریه و زاری را بگذارید کنار و قهوه بخورید. حرف مادرتان یادتان نرود. بچسبید به کار و باعث افتخار خانواده باشید. در مدتی که مادر حضور نداشت بچه‌ها سخت کار می‌کردند و دائم برای مادرشان نامه می‌نوشتند. از آن طرف نیز دائم نامه و هر بار با اخبار شادتری می‌رسید.

www.ParsBook.org

۱۷

با اینکه بعد از رفتن خانم مارچ رفتار دخترها توام با فداکاری بود، اما وقتی از بیمارستان خبر رسید که حال پدرشان بهتر شده است، کم کم بچه ها دوباره همان راه و روش سابق را پیش گرفتند. جو سرما خورد و عمه مارچ از ترس سرایت بیماری او، گفت که تا خوب نشده در خانه بماند. برای همین هم جو فقط دوا می‌خورد و کتاب می‌خواند. ایمی هم کارش شده بود مجسمه سازی.

مگ وقتی از خانهٔ آقای کینگ برمی گشت، به خیاطی و نامه‌نگاری با با شهر واشنگتن مشغول می‌شد. به همین دلیل تمام کارهای خانه روی دوش بت و حنا افتاده بود. ده روز پس از رفتن خانم مارچ، بت از مگ خواست سری به خانوادهٔ فقیر هومل که قبلاً مادرشان از آنها حمایت می‌کرد بزند، چون بچهٔ این خانوادهٔ فقیر آلمانی، مریض شده بود. خود بت هر روز به آنها سر می‌زد، اما آن روز سرش درد می‌کرد. به مگ و جو گفت که سبدی خوراکی برای آنها ببرند. جو و مگ بهانه آوردند و مگ نیز به ایمی گفت این کار را بکند.

اما یک ساعت بعد خودِ بت مجبور شد که برای خانوادهٔ هومل خوراکی ببرد. اما وقتی برگشت یکراست به اتاق مادرش رفت تا از جعبهٔ دارو، دوا بردارد. جو برحسب تصادف به اتاق مادرش رفت اما فهمید که وقتی چند ساعت پیش بت به خانهٔ خانم هومل رفته بچهٔ کوچک آنها که به بیماری مخملک مبتلا بوده ، در میان دست های بت مرده است.

www.ParsBook.org

متاسفانه خود بت هم مبتلا به بیماری مخملک شده بود و حالا دنبال دارو برای خودش می‌گشت. جو وحشت کرد. گفت: کاش مادر بود. من ِ خوک خودخواه گذاشتم تو بروی بین آنها و خودم نشستم و مزخرفاتم را نوشتم. بعد فوری سراغ حنا رفت. حنا آمد و بت را معاینه کرد. بعد او را روی تخت خواباندند و دکتر بنگز را بالا سرش آوردند. دکتر بنگز گفت علائم بیماری خفیف است اگر چه در فکر بود. سپس آنها به دستور دکتر با بدبختی زیاد ایمی را که نمی خواست از خانه دور شود، راضی کردند که برای اینکه مریض نشود به خانهٔ عمه مارچ برود.

مگ نگران بود و می‌خواست به مادرش اطلاع بدهد، اما حنا گفت نباید به مادرشان خبر بدهند، چون مادرشان نمی تواند در آن حالت آقای مارچ را تنها بگذارد. از طرف دیگر، عمه مارچ در غیبت پرستارش جوزفین، از ایمی استقبال کرد اما باز وقتی مریضی بت را شنید غرغرکنان به ایمی گفت: وقتی پدر و مادرت اجازه می‌دهند شما بین این بدبخت بیچاره‌ها بروید، توقع دیگری نمی‌شود داشت.

www.ParsBook.org

۱۸

بت مخملک گرفته بود و مریض تر از آن بود که خواهرهایش فکر می‌کردند. مگ چون می‌ترسید بیماری بت به بچه های آقای کینگ سرایت کند، در خانه ماند. جو شب و روز از بت پرستاری می‌کرد، اما حال بت گاهی آنقدر بد می‌شد که هذیان می‌گفت و خواهرهایش را نمی شناخت. از واشنگتن خبر رسید که بیماری آقای مارچ نیز شدت گرفته است و مادرشان دیرتر برمی گردد. سایهٔ مرگ بر فراز خانه بال بال می‌زد. مگ گریه می‌کرد و آقای لارنس چون طاقت نداشت به یاد بت بیفتد روکش پیانوی بزرگش را قفل کرده بود.

همهٔ همسایه‌ها نگران بت بودند. مگ متن تلگرافی را آماده کرده بود تا وقتی لازم شد فوری برای مادرشان بفرستند. اوایل دسامبر برف سنگینی بارید و دکتر بنگز پس از اینکه مدتی طولانی بت را معاینه کرد گفت فوری تلگرامی برای خانم مارچ بفرستند که بیاید. جو تلگرام را برد دفتر مخابرات و زود برگشت. سپس لاری با نامه‌ای آمد و گفت که حال آقای مارچ دوباره خوب شده است.

اما جو زیاد خوشحال نشد و گفت : اما حال بت خیلی بد است و گریه کرد. لاری برای اینکه جو را خوشحال کند گفت که او با مشورت پدر بزرگش، بدون اطلاع آنها روز قبل رفته و به خانم مارچ تلگرام زده است بیاید. خانم مارچ نیز ساعت دوی صبح روز بعد می‌رسد. جوزفین با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. خواهرهای دیگرش هم از خبر برگشتن خانم مارچ ذوق زده شدند البته غیر از بت. چهرهٔ بت رنگ پریده بود و لبانش خشکه زده و موهایش ژولیده بود.

www.ParsBook.org

دکتر گفته بود که تقریباً نیمه شب یا حالش بهتر خواهد شد یا بدتر. برای همین نیمه شب دکتر می‌خواست دوباره برگردد. مگ و جوزفین بالای سر بت، و لاری و آقای لارنس بیرون اتاق بودند. نیمه شب حال بت تغییر نکرد. ساعت یک، لاری دنبال خانم مارچ رفت. ساعت دو شد، اما از خانم مارچ خبری نشد. جو پشت پنجره ایستاده بود و به برف ها نگاه می‌کرد اما حس کرد چیزی در کنار تخت تکان خورد. برگشت و مگ را دید که جلوی تخت نشسته و چهره اش را پوشانده است. با خود فکر کرد: بت مرده و مگ می‌ترسد به من بگوید و از ترس یخ کرد. سرجایش برگشت و روی بت خم شد و گفت: خداحافظ بت من، خداحافظ! در این موقع ناگهان حنا از خواب پرید و فوری به طرف تخت رفت. بعد دست بت را گرفت و گفت: خدا را شکر، تبش قطع شده. راحت هم نفس می‌کشد. همه نفس راحتی کشیدند. وقتی سپیده زد، لاری از راه رسید و گفت: مادر آمد! مادر آمد!

www.ParsBook.org

۱۹

از آن طرف در تمام این مدت، ایمی به جای جوزفین، در خانهٔ عمه مارچ از او پرستاری می‌کرد و خیلی رنج می‌کشید. عمه مارچ که می‌دید ایمی دختر حرف گوش‌کنی است، به جای نوازش او، می‌خواست همهٔ چیزهایی که شصت سال پیش یاد گرفته بود، به دخترک یاد بدهد. ایمی مجبور بود هر روز صبح فنجان‌ها را بشوید و قاشق‌های قدیمی، قوری بزرگ نقره‌ای و لیوان‌ها را برق بیندازد. بعد، اتاق را گردگیری کند، به طوطی غذا بدهد، و پشم های سگِ عمه را شانه بزند! به علاوه برای انجام کارهای عمه اش نیز مجبور بود دائم از پله‌ها بالا و پایین برود. بعد هم درس می‌خواند.

بعد از ناهار نیز برای عمه اش کتاب می‌خواند تا خوابش ببرد. سپس حوله‌ها و چیزهای دیگر را وصله پینه می‌کرد. طوری که بیچاره وقتی به رختخواب می‌رفت، از بس خسته بود، گریه نکرده خوابش می‌برد! ایمی فقط از مستخدم فرانسوی عمه اش خانم اِستِر خوشش می‌آمد. استر که فردی مومن بود، برای ایمی نمازخانهٔ کوچکی درست کرد تا او در آنجا خلوت کند و برای خواهرش بت دعا کند. استر در ضمن یواشکی به ایمی گفت که عمه‌اش چون از او خوشش آمده به زودی یک انگشتر فیروزه به او خواهد داد. ایمی تصمیم گرفت علاوه بر عبادت، وصیتنامه ای هم بنویسد. به همین دلیل به کمک استر و لاری وصیت کرد که چیزها و وسایلش بعد از مرگ، به خانواده و دوستانش برسد!

www.ParsBook.org

۲۰

خانم مارچ وقتی به خانه رسید به بچه‌ها گفت که توفان باعث شده تا با تاخیر به خانه برگردد. عصر نیز به دیدن ایمی رفت. ایمی به مادرش گفت که در نمازخانهٔ کوچکی که دارد عبادت می‌کرده است. مادرش گفت: فکر خوبی است. ایمی گفت: عمه امروز این انگشتر فیروزه را به من داد. من می‌خواهم هر وقت چشمم به این انگشتر افتاد یادم بیفتد که مثل بت، نباید خودخواه باشم. خانم مارچ گفت: بله، اما من به نمازخانهٔ کوچک و عبادت بیشتر اعتقاد دارم.

همان شب وقتی مگ برای پدرش نامه می‌نوشت تا خبر سلامتی مادرش را بدهد، جوزفین یواشکی به مادرش گفت: می‌دانید، تابستانِ سال پیش مگ یک جفت دستکش در خانهٔ آقای لارنس جا گذاشت ولی فقط یک لنگهٔ آن برگشت. بعداً لاری به من گفت یک لنگهٔ دیگر دستکش را در جیبِ جلیقهٔ آقای بروک دیده است و آقای بروک اعتراف کرده مگ را دوست دارد. به نظر شما این باعث آبرو ریزی نیست مادر؟

اما خانم مارچ اصلاً از این خبر یکه نخورد! بلکه می‌خواست بداند مگ هم به بروک علاقه‌مند است یا نه، اما جو نمی‌دانست. خانم مارچ گفت: بروک آنقدر به پدر بیچاره‌ات خدمت کرد که ما بی‌اختیار شیفته‌اش شدیم. او خیلی صریح و محترمانه به ما گفت که به مگ علاقه دارد، اما قبل از اینکه از او خواستگاری کند، می‌خواهد خانه‌ای خوب بخرد. او می‌خواست ما اجازه بدهیم که نظر مگ را هم جلب کند. البته من و پدرت اجازه نمی‌دهیم مگ با کسی نامزد شود، چون سنش کم است. اما وقتی جان (بروک) بیاید، می‌فهمیم نظر مگ چیست.

www.ParsBook.org

جو گفت: اما مگ قلب نازکی دارد. برای همین هم زود عاشق آقای بروک می‌شود و من قلبم می‌شکند و همه چیز ناجور و مزخرف می‌شود! خانم مارچ گفت: طبعاً همه یک روز سر خانه و زندگیشان می‌روند جو، اما متاسفم که این اتفاق این قدر زود افتاد. چون مگ فقط هفده سال دارد اما امیدوارم خوشبخت بشود. جوزفین پرسید: دوست ندارید او با آدم ثروتمندی مثل لاری ازدواج کند؟ خانم مارچ گفت: من بیشتر دوست دارم بدانم جان قصد دارد شغل خوبی داشته باشد یانه، چون به تجربه فهمیده‌ام که خوشبختی واقعی در خانه‌ای ساده و کوچک است. مگ با داشتن قلب یک مرد، ثروتمند است، اما لاری کوچک‌تر از مگ و دمدمی مزاج‌تر از آن است که بشود به او تکیه کرد. جو! بگذار زمان و قلب‌ها، دوستانت را به هم برساند. در این جور مسائل نمی‌شود دخالت کرد.
جو گفت: کاشکی می‌شد یک اُتو روی سرمان بگذاریم تا بزرگ نشویم! اما حیف که غنچه به گل تبدیل می‌شود و بچه گربه، به گربه!

www.ParsBook.org

۲۱

روز بعد، قیافهٔ جو طوری بود که نشان می‌داد از راز مهمی با خبر است. لاری آمد و سعی کرد که آن راز را از زیر زبانش بیرون بکشد، اما تهدید، تطمیع، تمسخر و تظاهر به بی‌تفاوتی فایده‌ای نکرد. به ناچار حدس زد که باید قضیه مربوط به مگ و بروک باشد. رفت و برای اینکه از جو انتقام بگیرد نامه‌ای عاشقانه به بروک نوشت و آن را برای مگ فرستاد. نامه باعث بروز جنجال در خانوادهٔ مارچ شد، اما جو فهمید که نامه را لاری فرستاده است. برای همین خانم مارچ، جوزفین را دنبال لاری فرستاد. با اینکه جو چیزی به لاری نگفته بود، اما لاری با دیدنِ خانم مارچ همه چیز را فهمید و بلافاصله از همه به خاطر نوشتن آن نامه معذرت خواست.

www.ParsBook.org

۲۲

چند هفتهٔ بعد با آرامش گذشت، اما صبحِ روز کریسمس، ناگهان لاری به داخل خانهِ آنها سر کشید و گفت: یک هدیهٔ کریسمس برای خانوادهٔ مارچ! و همه با دیدن مردی که سر و صورتش را پوشانده بود، از جا پریدند و به طرف آقای مارچ هجوم بردند. طوری که آقای مارچ در آغوش چهار جفت دست مشتاق گم شد! جو نزدیک بود از خوشحالی غش کند. ایمی چکمه‌های پدرش را بغل کرده بود و های‌های گریه می‌کرد. بت نیز درِ اتاق مطالعه را باز کرد و خودش را در آغوش پدرش انداخت. طولی نکشید که گریه‌ها به خنده تبدیل شد، چون همه حنا را دیدند که بالای سر بوقلمون چاقی که روی زمین افتاده بود، ایستاده و گریه می‌کند: حنا از هولش با بوقلمون از آشپزخانه بیرون دویده بود !

آقای مارچ به آنها گفت که می‌خواسته بی خبر بیاید تا غافلگیرشان کند. غروب وقتی خانوادهٔ آنها تنها شدند، آقای مارچ گفت: شما دخترها، راهتان را با شجاعت طی کرده اید و به زودی بارهای مسئولیتتان را به مقصد می‌رسانید.

مگ گفت: آه پدر! چگونه این قضیه را کشف کردید؟ آقای مارچ دست مگ را گرفت و گفت: از این. زمانی این دست، سفید و نرم بود اما به نظرم الآن زیباتر شده. سوختگی و زبری دست، نشانهٔ کنار گذاشتن خودخواهی است. جو هم خانم شده و دیگر مثل پسرها به یقه اش سنجاق نمی زند تا صاف بایستد، بند چکمه هایش را مرتب می‌بندد، سوت نمی‌زند، عامیانه صحبت نمی کند، آرام‌تر شده و آهسته حرف می‌زند و به جای پریدن، آرام راه می‌رود. بت هم به اندازهٔ گذشته خجالتی نیست و ایمی از مادرش فرمان می‌برد و هنگام غذا به همه کمک می‌کند. وانگهی بدخلقی

www.ParsBook.org

نمی‌کند و دائم خودش را در آینه نگاه نمی‌کند، و یاد گرفته است که به دیگران بیش از خودش فکر کند.

www.ParsBook.org

۲۳

روز بعد آقای مارچ از زیادی محبت خانواده‌اش داشت خفه می‌شد! بعداز ظهر همان روز، مگ لاری را دید که پشت پنجره روی برف‌ها زانو زده و دستانش را به هم قلاب کرده است و اشک های خیالی‌اش را با دستمال پاک می‌کند. نمی دانست منظور لاری چیست. جوزفین گفت: دارد نشان می‌دهد که آقای بروک به زودی به چه حال و روزی می‌افتد. مگ گفت: جو! من قبلاً هم به تو گفتم که علاقهٔ زیادی به بروک ندارم.

جو با عصبانیت گفت: اما تو اصلاً مگ سابق نیستی. اگر می‌خواهی کاری کنی زودباش تمامش کن! مگ لبخندی زد و گفت: اما تا او حرف نزند که من نمی‌توانم چیزی بگویم یا کاری کنم. جو گفت: اگر هم با تو صحبت می‌کرد نمی‌دانستی چه بگویی. مگ گفت: من آنقدر هم که تو فکر می‌کنی احمق نیستم. آرام و قاطع به او می‌گویم: متشکرم آقای بروک. شما خیلی لطف دارید، اما من با پدرم موافقم و در حال حاضر سنم برای ازدواج کم است. بعد خیلی سنگین و با وقار از اتاق بیرون می‌روم!

در همین موقع آقای بروک به بهانهٔ برداشتن چتری که جا گذاشته بود به خانهٔ آنها آمد، ولی وقتی خواهرها را دید، دستپاچه شد و گفت: عصر به خیر. آمده‌ام چترم را، منظورم این است که ببینم حال پدرتان امروز چطور است؟ جو گفت: حالش خیلی خوب است. روی جالباسی است! بروم بیاورمش و به او بگویم شما اینجا هستید! و از اتاق بیرون رفت تا به مگ فرصت دهد که قاطعانه درخواست بروک را رد کند. مگ

www.ParsBook.org

به آقای بروک گفت: کاش می‌توانستم به نحوی از محبت هایتان به پدرم تشکر کنم.

آقای بروک گفت: بگویم چطوری؟ مگ گفت: آه نه لطفاً نگویید! بروک از او پرسید: فقط می‌خواهم بدانم بدانم که اصلاً به من علاقه دارید یا نه؟ مگ گفت: نمی دانم. بروک اصرار کرد. مگ گفت: آخر من هنوز سنم کم است. بروک گفت: خوب من می‌توانم صبر کنم. اما ناگهان احساس ابراز قدرت در مگ ظاهر شد و گفت: لطفاً بروید و مرا تنها بگذارید.

بروک گیج شد، نمی‌فهمید منظور مگ چیست. اما در همین موقع عمه مارچ که می‌خواست برادرش را ببیند و ضمناً آنها را غافلگیر کند، وارد اتاق شد و با دیدن بروک و مگ حدس زد که احتمالاً حضور بروک در آنجا معنی خاصی دارد. بروک زود از اتاق بیرون رفت، اما پشتِ در ایستاد. عمه مارچ چون یک بار چیزهایی از جوزفین دربارهٔ مگ و بروک شنیده بود، فهمید که احتمالاً مگ می‌خواهد با بروک ازدواج کند. به همین دلیل او را نصیحت کرد و تهدید کنان گفت: اگر با بروک ازدواج کنی، حتی یک پنی هم به تو نمی‌دهم. اما لحن او، تاثیرِ عکس گذاشت و مگ را جدی تر کرد.

مگ گفت: من با هر کسی که او را دوست داشته باشم، ازدواج می‌کنم. عمه مارچ از در دیگری وارد شد و گفت مگ باید با فرد ثروتمندی ازدواج کند و خانواده‌اش را از فقر نجات دهد. مگ گفت که پدر و مادرش هم با این ازدواج موافق‌اند. عمه مارچ گفت: عزیزم! عقل پدر و مادرت در امور دنیوی به اندازهٔ عقل بچه‌هاست! تو

www.ParsBook.org

می‌خواهی با آدمی بی پول، بی کسب و کار و بدون مقام ازدواج کنی و سخت‌تر از حالا کار کنی. اما مگ از بروک دفاع کرد.

عمه مارچ گفت: دختر! او می‌داند که تو فامیل‌های ثروتمندی داری و احتمالاً علاقه‌اش به تو همین است. مگ عصبانی شد و گفت: اگر باز هم این جوری حرف بزنید، دیگر به حرف‌هایتان گوش نمی‌دهم. من از اینکه فقیر هستم، ناراحت نیستم و می‌دانم که با او خوشبخت خواهم شد. عمه مارچ چنان عصبانی شد که گفت دیگر تا ابد کاری با تو ندارم و رفت. سپس بروک وارد اتاق شد و گفت: مگ از اینکه به من علاقه داری متشکرم. جو از پله‌ها پایین آمد تا ببیند مگ چه بلایی سر بروک آورده است، اما وقتی دید آنها در اتاق نشسته‌اند و می‌گویند و می‌خندند، با عصبانیت بالا رفته و به همه گفت: آه، بروید پایین، ببینید چه خبر است! و خودش را روی تخت انداخت و گریه کرد. اما همه برخلاف جو، از نامزدی مگ و بروک خوشحال بودند. جوزفین فکر می‌کرد حداقل لاری با او همدردی خواهد کرد. اما عصر، لاری هم با دسته گلی آمد و به مگ و بروک تبریک گفت. بعد پیش جو که گوشهٔ اتاق پذیرایی نشسته بود رفت و گفت: چه شده؟ انگار خوشحال نیستی. جوزفین گفت: من با این ازدواج موافق نیستم، اما تصمیم گرفته‌ام آن را تحمل کنم. نمی دانی چقدر جدایی از مگ برایم مشکل است. من بهترین دوستم را از دست دادم.

لاری گفت: اما تو مرا داری. من تا آخر عمر در کنار تو می‌مانم جو! قول می‌دهم.

جو گفت: آه تو همیشه باعث آرامش خاطر من بوده ای لاری!

www.ParsBook.org